

نمود که بتوانم آنها را تنها رها کنم. مادرم مریض احوال بود. پدرم پیر و ناتوان شده بود و هر دو به کسی احتیاج داشتند تا از آنها مراقبت و حمایت کند. احساس می کردم خواسته یا ناخواسته در گیر موضوعی شده‌ام که تنها به من مربوط نمی شد، اما به خاطر بی مسئولیتی بقیه، همه مسئولیتها به عهده من افتاده بود. یکی دو بار که با برادرهایم تلفنی صحبت کردم گفتم بهتر است برای مدتی مادر و پدرم را ببرند آنجا. هر سه آنها در یک ایالت و یک شهر بودند. اگر پدر و مادری رفتند می توانستند مدتی نزد هر سه باشند. اما برادرهایم هر کدام عذر و بهانه های خودشان را داشتند. البته پدر و مادرم هم خیلی مایل به سفر نبودند. شرایط هیچ کدامشان برای سفر طولانی مدت مناسب نبود.

زندگی اما با من سر ناسازگاری داشت. درس هم تمام شد، رفتم دنبال کار، در کنارش زبان می خواندم. می خواستم با دست پر از ایران بروم. در یک کارخانه هم کار می کردم و مسئول امور فنی آنجا بودم.

سه سال در آن کارخانه کار کردم. هم سمت خوبی داشتم، هم حقوق عالی. زبانم هم کامل شده بود. همان موقع بود که فهمیدم یکی از کشورهای اروپایی، افرادی با تخصص مرا جذب می کند. همه کارهایم را به طور قانونی انجام دادم و شش ماه بعد از ایران رفتم. البته به پدر و مادرم قول دادم که زود به زود به ایران بیایم. آنجا همه چیز طبق آنچه پیش بینی می کردم، روتین و بر اساس برنامه پیش رفت. کارم مشخص بود اما طبق قانون می بایست دو سال در یک کالج تحصیل می کردم و با مدرک کالج در آن کارخانه مشغول کار می شدم. البته یک کار دانشجویی مرتبط با تخصصم برایم در نظر گرفته شده بود. یک سال مثل برق و باد گذشت. هم درس می خواندم، هم کار می کردم. از پدر و مادرم هم باخبر بودم. می دانستم خوب هستند. صرفه جویی می کردم و هر از چندی برایشان پول می فرستادم. گاهی هم دارو و چیزهایی که فکر می کردم به دردشان می خورد. تعطیلات سال نو میلادی بود که تصمیم گرفتم برگردم ایران. دلتنگ پدر و مادرم بودم. از طرفی مادرم حال و احوال خوبی نداشت. می ترسیدم مبادا اتفاقی برایش بیفتد و حسرت دیدنش به دلم بماند.

آمدن به ایران مصادف شد با بستری شدن مادرم در بیمارستان که کلیه هایش از کار افتاده بود و به دیالیز نیاز داشت. پزشکان معتقد بودند با

توجه به بیماری دیابت، امکان پیوند موفق بسیار کم است. پدرم که خودش هم دیسک کمر داشت، نیازمند کمک و مراقبت بود. حضور من در آن زمان مثل نزل فرشته نجات بود برایشان. یک پایم بیمارستان بود و یک پایم خانه. هنوز مادرم بستری بود که خودم هم بیمار شدم. همه چیز با یک دل درد ساده شروع شد و وقتی سونوگرافی انجام دادم، تشخیص سرطان روده، برایم تعجب آور بود. به تشخیص دکتر، بلافاصله عمل شدم و تکه ای از روده ام برداشته شد. شیمی درمانی هم بلافاصله شروع شد. جز خواهرم، هیچ کس دیگری از بیماری ام خبر نداشت. مدارک بیماری ام را برای دانشگاه و محل کارم فرستادم و اعلام کردم به دلیل شرایط اورژانسی، امکان بازگشت ندارم و تقاضای مرخصی تحصیلی کردم که با مرخصی ام موافقت شد. چند ماهی طول کشید تا به زندگی عادی که نه اما تقریباً عادی برگشتم. مادرم خیلی بدحال بود، تحمل دیالیز برایش واقعا سخت و دردناک بود. از طرف دیگر متوجه شده بود حال و احوال من عادی نیست. مرتب سوال می کرد که چرا الاغر و رنگ پریده ام و من هم هر بار با یک دروغ سر و ته سوالهایش را هم می آوردم.

یک سال پر فراز و نشیب گذشت. دیگر تصمیم داشتم برگردم. مادرم کم کم با شرایطش کنار آمده بود. خواهرم هم از اصفهان به تهران آمده بود و می توانست بیشتر کنار پدر و مادرم باشد. آخرین روزی که ایران بودم، همزمان شد با زمان دیالیز مادرم. صبح بود، بعد از انجام کارهایم، وسایلم را داخل ماشین گذاشتم و به سمت بیمارستان رفتم. می خواستم یکی دو ساعتی بیمارستان بمانم و بعد به آژانس محل بروم و وسایلم را آنجا بگذارم و ساعت رفتنم را هماهنگ کنم و شب راننده همراه وسایلم به دنبالم بیاید. معمولاً با یک راننده به فرودگاه می رفتم. کسی که تقریباً با هم دوست شده بودیم و مورد اعتمادم بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. به سمت بیمارستان رفتم. جای پارک پیدا نکردم. دو بار دور بیمارستان گشتم. زمان به سرعت سپری می شد. مانده بودم چه کنم، چون وسایل زیادی داخل ماشین بود نمی توانستم ماشین را در جای خلوت یا پرت پارک کنم. می ترسیدم مبادا کسی چیزی از ماشین بدزدد و برایم دردسر ساز شود. از آن طرف خواهرم زنگ زده و گفته بود زودتر خودم را به بیمارستان برسانم گویا مادرم هنگام دیالیز دچار ایست قلبی شده

بود. اعصابم بهم ریخته بود، پدرم در خانه افتاده بود. نمی دانستم مادرم زنده است یا... خودم شب پرواز داشتم درحالیکه هنوز نگران بیماری ام بودم فکرم همه جا بود و همانطور دنبال جای پارک بودم، که دیدم اتومبیلی از پارک خارج شد. مثل شکارچی که شکار دیده باشد به سمت جای پارک رفتم، اتومبیل که خارج شد، رفتم جلوتر که بتوانم داخل جای پارک بروم که از آینه دیدم اتومبیلی بوق زنان و چراغ زنان می خواهد داخل همان جای پارک برود. عقب رفتم تا به او بفهمانم آنجا را من دیده ام که او هم جلو آمد و سرش را از شیشه بیرون آورد و شروع کرد به داد و فریاد و لیچار گفتن!

من اصلاً آدم دعوایی نیستم. یعنی اصلاً فحاشی بلد نیستم. برایم وحشتناک بود وقتی آن همه حرفهای رکیک را می شنیدم از ماشین پیاده شدم تا به او بگویم شرایطم چیست و چرا عجله دارم که دیدم راننده مقابل پیاده شد درحالیکه قفل فرمان ماشینش را برداشته و به سمتم می آید و فحش می دهد! نمی دانم چرا یک لحظه من هم کنترلم را از دست دادم. دعوا همان موقع در گرفت و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، یک لحظه صدای ترمز وحشتناک اتومبیلی را شنیدم و بعد او را که کف خیابان افتاده بود و... یک نفس و دو تکان و تمام.

همه چیز انگار روی دور تند بود. آمبولانس، پلیس و دستگیری من آن هم به جرم اقدام به قتل! باورم نمی شد همه چیز در یک لحظه دود شد. فقط به خواهرم خبر دادم. خواهرم مجبور شد به دروغ به پدر و مادرم بگوید که من ناچار شدم بدون خداحافظی بروم. خواهرم گفت با خانواده مر حوم صحبت می کند و رضایت می گیرد. همه چیز نشان از قتل بدون عمد دارد، اما نمی دانم چرا زمان دادگام اینقدر طولانی شده آنقدر که خبر مرگ مادرم را اینجا شنیدم. آنقدر که خبر زمینگیر شدن پدرم، زانوانم را خم کرد. آنقدر که دیگر حالم بهم می خورد وقتی مجبورم با هزاران دوز و کلک به پدرم زنگ بزنم تا متوجه نشود از زندان تماس می گیرم. هنوز باور ندارم به خاطر یک جای پارک، یک نفر را کشته ام. برادرانم در آمریکا کار و زندگی و خانه و خانواده شان را دارند و من اینجا گوشه زندان مانده ام. خواهرم به هیچ کس نگفته که من اینجا هستم. نمی خواهم کسی بداند. همین قدر که هر روز و هر ساعت خودم، خودم را محاکمه می کنم برایم کافی است، دیگر نمی خواهم در دادگاه هم هر روز محاکمه شوم

ناراحتی اش داشت. همان طور که درگیری او با راننده دیگری آن هم صرفاً برای یک جای پارک اتومبیل نشان از کم صبر و کم طاقتی او دارد. صبوری که به خاطر تحمل فشارهای روحی و روانی قبل، به پایان رسیده و مثل انبار باروتی منتظر یک جرقه بود. فرامرز روح و روان و جسم و جان خود را فرسوده کرده، درحالی که می توانست با تقسیم وظایف و مسئولیتها، از سنگینی بار زندگی اش کم کند چرا که او هم مثل بقیه خواهر و برادرهایش حق زندگی داشت و می بایست مثل آنها از زندگی اش بهتر و بیشتر لذت می برد.

روی دیگر سکه

فرامرز روزگاری همه انرژی و توانش را برای خانواده اش گذاشت و این حس را به بقیه القا کرد که می توانند راحت به زندگی شان برسند، چون او هست، اما این مسئله توان او را به تحلیل برد. شاید آن روزها فرامرز متوجه این موضوع نبود، اما با گذشت زمان، این مسئله هم در جسم و هم در روح و روان فرامرز نمود پیدا کرد. بیماری صعب العلاج او قطعاً غیر از مسائل فیزیکی و جسمی و فیزیولوژی، ریشه در مسائل روحی مثل استرس و غم و